



با پیر بلخ

کاربرد مثنوی در خودشناسی

محمد حعفر مصفا

جلسه اول

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در بیست و دشمن‌اندر خانه بود
حیله فرعون زین افسانه بود

اینهمه فریاد و هی‌های مولوی بر سر چیست؟! چه دردی در
انسان دیده است که اینگونه از عمق جان‌ش فریاد برمی‌آورد؟ در
کار او چنان جدیتی دیده می‌شود که گوئی «بیخودانه» دارد در
کوچه‌های بلخ می‌دود و فریاد سر می‌دهد که «ای آدمیزادگان،
چرا خفته‌اید! مگر نمی‌بینید که خانه و هستی‌تان دارد در آتش
می‌سوزد! مگر نمی‌بینید که زندگی‌تان دارد در رنج و ادبار
می‌گذرد و تباه می‌شود؟! این چه خواب سنگینی است که شما را
در خود فرو برده است؟! مگر فریاد مرا نمی‌شنوید؟! پس چرا
بیدار نمی‌شوید!؟»

مولوی تمام توان خود را به کار گرفته است تا بلکه به طریقی
ما را بیدار کند و به حرکت وادارد. گاهی فریاد می‌زند؛ گاهی
التماس می‌کند؛ گاهی دعا می‌کند؛ گاهی اندرز می‌دهد؛ گاهی حتی
ناسزا می‌گوید تا شاید ما را از این خواب سنگین، از خواب مرگ
بیدار کند و متوجه و خامت مسئله خانمانسوز «نفس» گرداند.

او درد انسان را - که دردی است عظیم - خیلی خوب تشخیص داده، و از شروع کارش آنرا فریاد می‌زند:

بشنوازی چون حکایت می‌کند و ز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند و ز نسیم مرد و زن نالیده‌اند
می‌گوید حال و حدیث این نی جدافتاده از نیستان هستی را
بشنو. گوش کن به نوای نئی که دارد درد هجران و رنج غربت و
غریب‌افتادگی خویش را باز می‌گوید:

نی حدیث راه پر خون می‌کند قصه‌های عشق مجنون می‌کند
این نی که سمبل انسان تنها و جدافتاده از معشوق است، دارد
حدیث رنج جدائی خود را باز می‌گوید. این مجنون سرگردان دارد
رنج هجران و دور افتادن از لیلای فطرت خویش و از معشوق
خویش را باز می‌گوید. روزگار شکوهمند وصل را به یاد
می‌آورد؛ و از نیستانی یاد می‌کند که زمانی در آن ریشه‌ای
استوار داشته است؛ و از طریق این ریشه به کل نیستان متصل
بوده؛ و به بزرگی نیستان بوده. و از آنجا که ریشه در نیستان
داشته، زنده و با طراوت بوده. ولی اکنون از نیستان بریده و
تبدیل به یک نی خشک، تهی، بی‌جان و بی‌ریشه گشته است.
اکنون نه ریشه‌ای دارد و نه هستی و هویتی اصیل. اکنون آلتی
است در دست دیگران و اسباب سرگرمی آنان. اکنون این نی جدا
شده از ریشه فطرت ریشه در جایی ندارد؛ آواره و سرگردان
است؛ بی‌خانه و بی‌وطن است.

مولوی هم‌نوی این نی جدا شده - نی‌ای که می‌تواند هر یک از
ما باشد - می‌گوید: این حصاری که در آن فرو افتاده‌ای وطن
اصلی تو نیست؛ تو از یک جای زیبا و شکوهمند به این گرداب و
مرداب زشت و متعفن منتقل گشته‌ای. از ریشه هستی اصیل
خویش بریده‌ای؛ جوهر فطری خود را از دست داده‌ای و اسیر
یک «هستی» عرضی، خشک، تهی و عاریتی شده‌ای - «هستی»‌ای

که بر تو تحمیل گشته؛ و بیگانه‌ای است در تو و ناساز و ناجور
با فطرت تو!

زین بدان اندر عذاب‌ی ای پسر مرغِ روحِ بسته با جنسی دگر
همه تلاش مولوی این است که انسان را متوجه ناجوری،
ناسازی و بیگانگی آن «جنس دگر» نماید - جنسی که با روح و
جان آدمی، با فطرت آدمی بیگانه است. می‌گوید خود را از
اسارت این جنس ناجور و بیگانه آزاد گردان؛ حاکمیت آنرا از
وجود خویش برگیر؛ به راه او مرو؛ راهی که او تو را می‌برد راه
رنج و اسارت و ادبار است. از راه او برگرد و بار دیگر در
نیستان اصالت خویش که جایی است امن، زیبا و شکوهمند وطن
گیر!



مولوی در سراسر مثنوی دو ترسیم کلی از انسان به دست
می‌دهد: یکی ترسیم «هستی» زشت، آلوده، تهی، بی‌ریشه و
پررنج و ادباری است که اکنون اسیر آن است و در آن دست و پا
می‌زند. ترسیم دیگر او از چیزی است که انسان بوده، و
می‌توانسته است باشد - یک هستی پاک، روشن، شکوهمند و
سرشار از عشق، زیبایی و خیر و خجستگی - هستی‌ای که از
چشمه زلال فطرت سیرآب می‌گشته است!

می‌گوید این «هستی» زشت و پر نفرت کنونی حاکم بر تو،
اصالت تو نیست. این یک بیماری عرضی است؛ این ظلمی است
که بر تو تحمیل گشته. تو در اصل یک حرکت مفید و زیبا
داشته‌ای - حرکت در ذات و با ذات خویش. آن حرکت و سیر
شکوهمند را رها کرده‌ای و اسیر یک خط و حرکت مخرب و
تباه‌کننده گشته‌ای:

روح میبردت سوی چرخ برین سوی آب و گِل شلای در اسفلین
خوشتن را مسخ کردی زین سفول زآن وجودی که بدان رشک عقول